

جمعه آفت و پدرش سعید بردستانی

می‌روم پی آفت. جمعه به جمعه گوش به زنگ است. فقط باید با سنگ بکوبم پشت دیوار تا قچه گچ‌بری. همان که اول پنجره رو به کوچه بود، اما بس که عذرا کارش خراب بود، استاد نریمان با گچ گرفتیش. طرح تا قچه را هم خودش زد: فرهاد کوهکن بود و یک آهوی خال خال دربند. بعدها بعضی‌ها حساب کار دست‌شان آمد؛ می‌زدند پشت تا قچه. اما آن‌ها جور دیگری می‌زدند. من جور دیگری می‌زنم. جوری که فقط آفت می‌فهمد یعنی چه. عذرا حتی دیگر از جایش نمی‌پرد. می‌آید. دم در موتور را روی جک می‌زند. جلیقه سفیدش را می‌پوشد. در را که می‌خواهد ببندد، رو به حیاط داد می‌زند: «کسی نیست. باز هم بچه‌ها زده‌اند، در رفته‌اند.»

صدای بانو می‌آید که می‌گوید: «اگر کسی نیست تو چرا رفتی؟»
تفنگ قنداق کوتاهش را دست من نمی‌دهد. هیچ وقت. می‌زند پشت کولش. یک گامای مشکی کالیبر ۵،۵ است. خودش هم جلو می‌نشیند. تازه پایش به زمین رسیده. تازه هم زورش به هندل می‌رسد. همان موقع هم من بدبخت همیشه باید می‌نشستم ترک. همیشه خدا هم توی جاده فرعی باید زمینم می‌زد و سر زانوم را قلوه‌کن می‌کرد. هنوز همان شلوار شکار امریکایی قلوه‌کن پایم است. همان روزی که به هم قول دادیم، همین پایم بود. همین هم پایم ماند.
باقی صدای بانو را او نمی‌شنود، اما من می‌شنوم: «حق دست آن بی‌چاره نبود بهت بگویم آفت؟ آخر هم که آفت خودش شدی.»

راه که افتادیم از وسط کوچه گرفت تا آب باران شلوارم را خیس کند. مرض داشت. می‌گفت از صدای فشه آب خوشم می‌آید. کسی از پشت سر صدایش می‌زند. بر می‌گردد. مرجان همسایه سر دیوار است. می‌ایستد. همان جا، وسط کوچه، وسط آب باران. پا نزنم زمین، افتاده‌ایم. پا می‌زنم، بوتم پر آب می‌شود.

مرجان می‌گوید: «این هم جمعه‌ای که می‌گفتی.»

آفت سرش را می‌خاراند: «ولی من که جایی نمی‌روم.»

مرجان آهسته می‌گوید: «پس آن لوله تفنگ چی هست؟» چه نازی هم می‌کند پدر سوخته!

آفت می‌گوید: «می‌برمت، غصه نخور.»

مرجان چشمش سرخ می شود و از سر دیوار که به زور خودش را کشیده بالا، می افتد. آفت نمی بیند، اما من می بینم. می گویم: «از من می شنوی دختر جماعت آویزانِ خودت نکن.»
می گوید: «دیدی که، نبردمش.»

می گویم: «این ها همین طوری آدم می کشند، وای به روزی که تفنگ هم بدهی دست شان.»
می گوید: «از دختر ده ساله هم نمی گذری؟»
می گویم: «تو هم ده سالت بود، نکشتی؟ تازه تفنگ هم که ندهی دست شان، خط و خال شان آدم می کشد. تا حالا نمرده ای، نمی فهمی.»

کله شق است. بمیرد هم نمی فهمد. مثل بانو سرتق و کله شق است. مثل او هم نمی فهمد. نمی فهمد که همه چیز تمام شده و آن جامه سیاه نکبت را بعد دو سال باید از تن کند و سوزاند.
ریگ ها مثل تیر از زیر تایر می چکند و می خورند به کناره سنگی راه و از هم می پاشند. خودش را کشت تا همین را یاد گرفت. سر همین کارها بود که مرتب می زدمان زمین و ساق مان را سیاه می کرد. صد بار هم ناخن شستش خونین و مالین شده. سنگ از زیر تایر می پرد، می آید سمت سردنده، می خورد به ناخن شستش و دلش ریشه می رود. صد بار گفتم از این سندل های عربی مسخره پا نکن. کو آدم که عبرت بگیرد؟

سر پل بزرگ بود که یک دفعه زد کنار و داد کشید: «پر کن، پر کن.» تفنگش را پرت کرد توی بغل من و خودش را از موتور پایین انداخت. خم شده بود روی شستش و فوت می کرد و دو دستی فشار می داد و خون با فشار می جوشید و می ریخت روی ریگ های چموش کنار جاده. پرسیدم: «چه کار کنم با تفنگ؟»

حمله کرد طرف من تفنگ را از دستم بقاپد. تفنگ را محکم گرفتم. جیغ زد. تفنگ را کوبید به سینه ام، تندی کشید طرف خودش، تا از دستم شل شود. اما نشد. گریه می کرد و مثل دیوانه ها جیغ می کشید. آخر سر با لگد گذاشت وسط ساقم و تفنگ را از دستم قاپید. صبر کردم بینم چه می کند. از درد پا دلم داشت ضعف می رفت. تفنگ را پر کرد، سر لوله را گذاشت روی شستش و چشمش را بست.
می گوید: «می خواستم درد را با ناخن بپرانم.»

حالا به خودش و به کار خودش می خندد. هیچ وقت به او نگفته ام؛ هیچ وقت هم نمی گویم، که در گذشته هم عضو بیمار را می بریدند. جای زخم را هم داغ می کردند. گاهی هم می شد که شخص تلف می شد. برای همین زدم تخت سینه اش، پرتش کردم پایین جاده، وسط بته های گز وحشی، که پای چشمش پاره

شد. خود من هم خیلی سال پیش روی زخم پشت ساقم نمک ریختم. نمک ریختم و باند پیچیدم، و منتظر ماندم. اما زخم گندید.

باز هم می‌رویم و باز هم سبزقباها. با چشم بسته هم می‌خوانند هم ما را می‌پایند.

آفت می‌گوید: «آرزو به دلم مانند یک روز سبزقبا بزنم.»

صدای شکستن لوله، صدای رفت فنر، صدای جا افتادن ماشه، صدای چفت شدن لوله. این همه صدا هیچ چکاوک و گنجشکی پای چالاب‌ها نمی‌گذارد. اما سبزقبا تکان نمی‌خورد. نفس نمی‌کشد، من هم نفس نمی‌کشم، صحرا هم نمی‌کشد، سنگ هم ساکت است، و می‌چکاند. صدای ساچمه می‌آید که سیم را می‌خنجانند، سوت شیرینش تا خط‌الرأس کوه مقابل می‌رسد و جایی ابدی می‌شود. اما سبزقبا تکان نمی‌خورد.

می‌گوید: «به سیم به این لاغری می‌خورد، به سبزقبا اندازه سر استاد نریمان نمی‌خورد.»

می‌گویم: «بی‌چاره به زور اندازه یک موش ست. حتی مثل موش تونل می‌کند. تخم هم ته تونل می‌گذارد. ته هر تونل هم یکی.»

می‌گوید: «من کاری به این حرف‌ها ندارم. می‌خواستم یکی بگیرم برای عذرا، بل که اخمش باز شود.»

می‌گویم: «چه شده که اخمش باز نمی‌شود؟ مگر کشته مرده ندارد دیگر؟»

خواستم ببینم چه می‌گوید. دارد با قطب نمای چاقو بازی می‌کند. سرش زیر است و حرف می‌زند:

«دختری که دل این همه جوان مردم را بسوزاند، خدا دلش را می‌سوزاند. بانو می‌گوید، من نمی‌دانم.»

نمی‌گوید مادر. می‌گوید بانو. به مادر خودش می‌گوید بانو. عجب الاغی است! انگار نه انگار از میان همین

زن افتاده. تا سه سال و نیمگی هم شیر بانو را خورد. بالاتنه‌اش را لخت می‌کرد و شیرش می‌داد. می‌گفت

این طوری بچه الفت دار می‌شود. چه الفت داری هم شد ارواح پدرش! همان طور که خوابانده بودش روی

پا، محکم می‌زد پشت کپل کرم خورده‌اش و می‌گفت: «این الاغی که شیرت می‌دهد، مامانت ست، بانو

نیست.» آخر هم به جای این که شیر مادرش را بخورد، شیر الاغ خورد.

می‌گویم: «مادرت خودش یادش رفته. کم جگر مردم را کباب نکرد.»

می‌گوید: «دیدید که، آخرش هم کباب شد. خیلی هم زود. دهن من هنوز بوی شیر می‌دهد که ...»

نمی‌گویم: «کجای کاری؟ شیر الاغ بوش به این زودی‌ها از دهن کسی نمی‌پرد.»

می‌گویم: «فکر می‌کرد چون دختر کدخداست حق دارد کله شق کند، دل کس و ناکس را بسوزاند.»

می‌گوید: «کاری ندارم. مهم عذراست که پرش را چیده‌اند. بد بانو را نمی‌خواهم بگویم. اما خدا لعنت استاد

نریمان کند. هر چه آن ترکِ هیزِ چشم سبز گفت، کردید.»
هیله هیله اش بود و کار می کرد. همیشه هم گیر گرفتن دریچه‌ای بود یا بستن تارمه ای یا مستوره کردن دختری.

کوره راه بین گندم‌زار را انتخاب می کند. تند هم می راند. طوری هم می راند که پامان مثل داس بکوبد به ساقه‌ها یا ساقه‌ها مثل شلاق بکوبد به پا. سر راه به کومه دشت بان می رسیم. میرزای دشت بان. زبر و وحشی و دست نخورده. هیچ وقت حرفش یادم نمی رود: «زن باید کمی لوند باشد.» از زن خودش هم هیچ وقت چیزی برای مان نگفت. با آن پسر صورت چاپی اش. زمستان با بانو می آمدیم این جا. یک چاله سنگی بود، یک کتری روی دودزده، یک زیلوچه جهرمی زغال سوخته، یک تکه موکت شتری که ما برایش آورده بودیم، دو دست رخت خواب، چند تخته پوست خال خال هم گوشه سقف. ماله‌ای هم بود که نان و سفره اش توی آن آویزان بود. نیمه شب که با دست به دست شدن، همدیگر را بیدار می کردیم، صدای نی را می شنیدیم. صدا بریده بریده می آمد. انگار ناله کسی بود که تازه داغش کرده باشند. بانو از آن صدا می ترسید، می خزید توی رخت خواب من. با همین خزیدن‌ها کار دست مان داد. هفت ماه بعد عروسی هم اسم بچه شد عذرا.

ولی حالا هیچ کس به استقبال ما نمی آید. هیچ کس صدای موتور ما را نمی شنود. دیگر ما برای هیچ کس چای فنجان‌ی و سیگار آزادی نمی بریم. در کومه قفل است. پشت کومه هم هیچ اسب و قاطری نبسته. صدای نی هم از هیچ جا نمی آید.
آفت می گوید: «شانس ما نیستند، نه؟»

صدای پیچ پچی می آید و می رود. آفت نمی شنود، اما من می شنوم. مثل صدای باد بود در گندم‌زار خشک. کسی از پشت سر ما، از اشکاف دره سرک می کشد. آفت نمی بیند. دارد پی چیزی برای آماج می گردد. دوباره صدای باد و گندم‌زار خشک می آید. از پشت سر پسرکی صورت چاپی از اشکاف می پرد بیرون و با لیخندی بی معنی می دود سمت ما و مشت‌های حواله سینه آفت می کند. بعد با هم دست می دهند. با هم خوش و بش می کنند. به من هیچ اعتنایی نمی کند. دخترکی از سمت اشکاف پیدایش می شود. دامن را می تکاند و می دود پی بزها که توی گندم‌زار اتراق کرده اند. پسر با پوز کف کرده می خندد و یورتمه می رود سمت کومه. گله پیدا نیست، اما صدای هی هی دخترک از شیب سنگلاخ دره می آید.

آفت آماج می گیرد و شلیک می کند. می گوید: «چرا نمی زنی؟ راست می گویی بز ن به نوک آن دوشاخه.»

نمی زنم. نمی توانم بزنام.
می گوید: «حالا گناه داری. می توانی با تفنگ من بزنی، می زنی؟»
پسرک زاره می دهد: «با کی حرف می زنی؟» کاسه لعابی چای دستش دم درچه کومه پیدایش می شود.
آفت می گوید: «چیزی نگفتم که.»
پسرک می گوید: «نه، عوضی شنیدم.»
آفت تفنگ را می دهد طرفش: «بیا امتحان کن.»
پسرک می گوید: «با تفنگ بازی نمی کنم.»
آفت می گوید: «حالا دیگر من با تفنگ بازی می کنم، ها؟ اصلاً به بابات نرفته ای، خیلی خری.»
می گویم: «شکارچی تفنگش را دست احدی نمی دهد، پسر جان!»
پسرک می گوید: «به قول بابام تفنگ شوهر مرد است. اسباب بازی که نیست.»
آفت می گوید: «خب، خب، گه خوری بس ست.»
می گویم: «مردم زرخیریت که نیستند، پسر جان!»
پسرک می گوید: «قرار بود موتور یادم بدهی. قرار شد برویم بگردیم.»
آفت می گوید: «آزار یادت می دهم. این همه شب و روز تک می زنی بس نیست، موتور هم می خواهی؟... تازه موتور که اسباب بازی نیست.»
پسرک پکر می شود. نگاه می کند سمت دره و صدای هی هی دخترک را نمی شنود.
آفت می گوید: «راستی گفتاری که توی جاده افتاده دیدی؟» دارد از دل پسر درمی آورد.
پسرک می گوید: «دیدن ندارد.»
آفت می گوید: «چیزش را هم بریده بودند، برده بودند برای شانس. دیدی؟»
پسرک می گوید: «از کجا معلوم ماده بوده؟»
آفت می گوید: «گند نر را که نمی زنند به دیوار، می زنند؟»
پسرک می گوید: «شاید برای بدشانسی بزندان.» می خندد و آب دهنش سرازیر می شود.
می گویم: «چه کار این پسرۀ بی نی مست داری؟ برویم. یک کاری هنوز مانده.»
می گوید: «آره، باید زودتر هم برویم.»
پسرک می گوید: «چیزی گفتی تو؟ چیزی شده؟»
دارد غروب می شود. پای هفت رنگ ها و دراج ها و کبوتر چاهی های مرده را به بند کشیده و انداخته به فرمان موتور. سر همه را هم با ونجر ارتشی بریده. یک بلبل نر هم زده. دیگر آن ها را دست من نمی دهد.

همه را خودش زده. خودش به تنهایی. دو سالی می شود که تیری نچکانده‌ام. حتی تفنگ را از گل شانه‌ام درنیاورده‌ام. برای همین هنوز هم قنداق تفنگم مو دارد.

آفت می گوید: «نمی دانم با خودم بیاورمش یا نه. تو چه می گویی؟»

می گویم: «چه را بیاوری؟»

می گوید: «منظورم مرجان ست. شاید هفته بعد. شاید هفته بعدتر. باید بالاخره جورش را بکشم.»

می گویم: «تو که نیتات را کرده‌ای، چرا از من می پرسی؟»

می گوید: «نکرده‌ام. اگر کرده بودم که نمی پرسیدم.»

می گویم: «چرا باید بیاوریش؟»

می گوید: «قولش دادم.»

می گویم: «چرا قول دادی؟» ساکت می شود. دارد با ساچمه توی دهنش بازی می کند. می گویم: «دوستش داری؟»

می گوید: «فقط قولش داده‌ام، همین. چشمم کور قولش نمی دادم.»

می گویم: «از من پرس پسر جان! دوستش داری.»

پرخاش می کند. می گوید: «تقصیر من است که از تو می پرسم.»

می گویم: «نظر من به چه درد تو می خورد؟»

می گوید: «حتماً یا خودش اجل من می شود، یا کرّه ای می دهد تحویل من که او اجل من می شود. می خواهی مثل همیشه همین را بگویی.»

می گویم: «اصلاً بیاورش. روز روشن دختر مردم را چه طور سوار می کنی؟» جوابی نمی دهد.

می گویم: «قرار ما این نبود، آفت!»

می گوید: «ببین، از همین بچگی نمی خواهم کسی را بچزانم. می دانم آب خوشی از گلوم پایین نمی رود.»

مات می مانم که نیم وجبی چه می بافد. می گویم: «تندتر برو، شب شد.»

آسمان آبی نیست. سفید است. و چیزی در افق دارد می سوزد و دارد سیاه می شود. نخل بی سر آن جاست، کنار دره، بیرون باغ «فخرا»، پشت تیر بند انجیری. مثل دست داغ شده. و ما داریم به نخل بی سر می رسیم.

آفت هر لحظه سُر می خورد. مثل کسی که از چیزی هراس دارد.

داد می زنم: «پا روی خارشترها بگذار. بعد دو سال این جا که می رسی، پات سُل می شود؟»

انگشت‌هایش گل گرفته و زیر ناخن‌هایش سبز شده. صدای جیغ‌های از سمت نخل می آید، همان موقع پاچه

شلوارم به بته کهوری وحشی گیر می کند.
آفت پاره‌ای فکر می کند، انگار حرفش یادش رفته. می گوید: «نکنند ترسیدی؟ همیشه همین جا که می‌رسیم
پاچه‌ات گیر می کند.» دلم می‌خواهد بزنم پس گردنش. اما مثل همیشه می‌دود سمت نخل بی‌سر. می‌دود
و نمی‌افتد.

لانه اش آن بالاست. آن جا منتظر نشسته. با پرهای پر آب و رنگ براق و سر زیادی بزرگ. آفت از تنه پوسیده
نخل بالا می‌رود. پرنده جیغه کشان به استقبالش می‌آید. جیغه‌اش جیغه عجیبی است. پیدا نیست شاد است
یا غمگین. پرنده از آن بالا شیرجه می‌زند. مثل یک تریشه سنگ نوک‌تیز. تفنگ را از شانه برمی‌دارم و قراول
می‌روم. ساچمه مماس سر آفت می‌خورد به تنه پوسیده و پرچ می‌شود.
داد می‌کشم: «برو، برو بالا آفت!»

کلاغ جیرک دور می‌زند. برمی‌گردد. جیغه ای می‌کشد مثل جیغه عزا، و با نوک منقارش بر فرق آفت
می‌کوبد. آفت با کمر محکم می‌خورد زمین. صدایش می‌زنم. نمی‌شنود. کلاغ کمانه می‌کند و برمی‌گردد.
می‌دوم سمت آفت. آفت را رها می‌کند و به من حمله می‌کند. خودش را می‌کوبد به صورتم. مثل سنگ
است. می‌افتم. سرم و تفنگم می‌خورد به سنگی. قنداق مو برمی‌دارد. کلاغ پر می‌کشد، اوج می‌گیرد. آفت
دست می‌کشد به زمین. گیج است. پی تفنگ می‌گردد. کلاغ شیرجه می‌زند. داد می‌کشم: «آفت!» دارد
تفنگ را پر می‌کند. قراول می‌رود. سمت چشم من می‌آید کلاغ، مثل سنگ نوک‌تیزی. دست آفت می‌لرزد.
هراسیده داد می‌کشم: «بزن آفت! بزن.» و آفت می‌زند.

برای لحظه‌ای، یک لحظه، آفت، من و کلاغ، هر سه گم می‌شویم و دشت نفس می‌کشد. آفت می‌خندد.
می‌دود سمت من. می‌دود و می‌خندد. و من، از درد چیزی، چیزی تازه به زمین می‌غلتم. صدای آب در
گندم‌زار خشک می‌آید. چشم‌هایم دیگر هیچ نمی‌بیند. شب را هم نمی‌بیند.

آفت با بغض می‌گوید: «عجله کن، تا وقت هست بگو.»

می‌گویم: «گوش کن. باید بیایی شکار. همیشه. حتی شده تنها. می‌آیی؟»

می‌گوید: «می‌آیم. سخت است، ولی می‌آیم.»

می‌گویم: «قول می‌دهی؟ قول بده، عجله کن.»

می‌گوید: «تو هم باید همیشه بیایی همراهم. قول می‌دهی؟ قول بده، عجله کن.»

پرنده بالای سر ما بال می‌کوبد و چرخ می‌زند و بال می‌کوبد و جیغه می‌کشد؛ پیدا نیست شاد است یا
شیون می‌کند.